



ده زکات روی خوب، ای خوب رو شرح جان شرح شرح بازگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۵)

چقدر مهم است که شما زکات روی خوب را می‌دهید، قانون جبران را رعایت می‌کنید. ما نمی‌توانیم چیزهایی که یاد می‌گیریم برای خودمان نگه داریم. در عین حال مواظب هم هستیم چیزی را به کسی تحمیل نکنیم. مثل سفره سیزده بدر غذایمان را می‌گذاریم وسط، هرکسی هرچه دوست دارد برمی‌دارد. نه این‌که تحمیل می‌کنیم به کسی و یا می‌رویم به قضاوت که بلد نیستی.

(پرویز شهبازی، برنامه گنج حضور شماره ۹۰۷)

متن کامل پیام‌های تلفنی برنامه شماره ۹۴۹

کردی و پری حارس با تیغ و سپر باشد
چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد

مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰

لحظه پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۱۱/۱۹



برنامه ۹۴۹ 

PARVIZSHAHBAZI.COM

کتابخانه
شهبازی

ردیف	پیام دهنده	صفحه
۱	صحبت‌های ابتدایی آقای شهبازی	۴
۲	خانم رویا از تهران	۵
۳	خانم لیلا از ایران	۸
۴	خانم تیما از بانه	۱۴
۵	خانم آتنا از تهران و صحبت‌های آقای شهبازی	۱۵
۶	سخن‌های آقای شهبازی درباره حساب خانۀ مولانا	۲۰
۷	خانم نگار از گلپایگان	۲۱
-	◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇	۲۲
۸	خانم نیلوفر از شهریار	۲۳
۹	خانم فریبا خادمی از تهران	۲۷
۱۰	خانم مریم از فولادشهر	۴۰
۱۱	خانم پروین از مشهد	۴۱
۱۲	آقای اسماعیل از اندیشه	۴۲
۱۳	خانم سمیه از گیلان	۴۶
۱۴	خانم فاطمه از فارس	۴۹
-	◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇	۵۲



۱ - صحبت‌های ابتدایی آقای شهبازی

همین‌طور که می‌دانید در این قسمت انتظار بر این است که کسانی که تا حالا زنگ نزده‌اند، زنگ بزنند، یا مدت طولانی‌ای است که زنگ نزده‌اند، آن‌ها زنگ بزنند.

مخخز
مخخز



۲- خانم رویا از تهران

[سلام و احوال پرسی خانم رویا با آقای شهبازی]

خانم رویا: رویا هستم از تهران تماس می‌گیرم، البته دو سال است تماس نگرفته‌ام، اگر اجازه می‌دهید صحبت کنم.

آقای شهبازی: بله، بله، بفرمایید، دو سال خیلی زیاد است.

خانم رویا: راستش آقای شهبازی من چند وقت پیش یک پیغام دادم ولی خب نشد، ارسال نشد، گفتم اگر می‌شود بخوانم. یک پیامی بود، یک چیزی بود به ذهنم رسیده بود گفتم شاید مفید باشد.

حال وقت را زیاد نگیرم. گفتم که می‌خواستم در مورد این دنیا و بازی‌های آن یک مثالی بیاورم که دنیا برای انسان‌ها مثل مهدکودک برای بچه‌ها می‌ماند، همان‌طور که پدر و مادر فرزند را به مهد می‌سپارند تا چند ساعتی در آنجا بماند تا والدین بیابند بچه را تحویل بگیرند، مسئولین مهد با تعداد زیادی اسباب‌بازی، موسیقی، نمایش، پارک بازی، یک چند ساعتی سر بچه‌ها را گرم می‌کنند تا آن‌ها بهانه والدین را نگیرند. آدم‌های بزرگ در دنیا خیلی خوب سرگرم این بازی‌ها شده‌اند، با خانه، ماشین، جواهرات، شغل، موقعیت‌های تحصیلی، زیبایی و غیره، ساعتی که پدر یا مادر می‌آیند به دنبال فرزند خود، بعضی از بچه‌ها سریع می‌دوند والدین را در آغوش می‌گیرند، همان‌طور که ما انسان‌ها خیلی راحت بتوانیم همانندگی را کنار بگذاریم و خدا را در آغوش بگیریم، ولی بعضی از بچه‌ها مهد را ترجیح می‌دهند و این دنیا را دوست دارند، با همانندگی‌ها اُخت شده‌اند.

در حقیقت دوستان دشمنند

که ز حضرت دور و مشغولت کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶)

مانند انسان‌هایی که سریع راه هدایت را قبول می‌کنند و به خدا می‌رسند، ولی بعضی‌ها آن‌قدر خود را همانند کرده‌اند که دوست ندارند برگردند.

رو به خاک آریم کز وی رُسته‌ایم

دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۷)



روز برگشت انسان‌ها همان روزی است که اجل یا مرگ به سراغ ما می‌آید. اگر در مهدکودک چیزهایی به کودکان درمورد یکتاپرستی، دل‌نستن، همانیده نشدن یاد می‌دادند، امیدی برای نجات او بود اما اگر فقط در پی بازی و شیطنت باشند می‌توان گفت که اسیر شیطان شده‌اند. پس ما همیشه باید حواسمان به اطراف باشد که مبادا گرفتار شویم و عمر خود را بر هیچ‌و پوچ خرج کنیم، ما باید عاشق خدا باشیم نه فقط برای رسیدن به مراد دل خویش.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

استاد تمام شد. من یک چنین مثلی به ذهنم رسیده بود که همیشه این را برای خودم تکرار می‌کنم، می‌گویم این دنیا واقعاً مثل مهدکودک می‌ماند، خداوند ما را یک چند صباحی فرستاده که به قول شما که می‌فرمایید نه‌ده‌سالگی، دوازده‌سالگی ولی بعد باید برگردیم. حالا چرا بر نمی‌گردیم؟! علتش چه چیزهایی می‌تواند باشد؟ که این چیزهایی هست که شما می‌فرمایید، همانیدگی‌هایی که واقعاً، اصلاً، یک موقع‌هایی گریه‌ام می‌گیرد، اشک می‌ریزم، می‌گویم خدایا چرا هیچ‌کس تو را دوست ندارد، تو ما را خلق کردی، این همه نعمت به ما دادی.

ما را چند صباحی فرستادی، ما برویم، حالا برای خودمان یک گشتی، گذری، کیفی، حالا هر چیزی در بچگی، پس چرا ما تو را فراموش کردیم؟! چرا نمی‌خواهیم دیگر برگردیم؟! یعنی این‌ها از تو زیباترند؟! یعنی این‌ها از تو بیشتر ما را جذب می‌کنند؟! این قدر اشک می‌ریزم، گریه می‌کنم که اصلاً واقعاً ناراحت می‌شوم از این شرایط، استاد شش‌هفت سال، البته ده‌یازده سال است من با برنامه شما آشنا هستم ولی به صورت حدوداً سه سال است من کامل روی خودم دارم کار می‌کنم، حتی بار اول که سال نودوشش بود، من با شما تماس گرفتم، فرمودید که خیلی عوض شدید، این طور که دارید صحبت می‌کنید و نمی‌دانم، خانواده را زور نمی‌کنید، به آن‌ها چیزی نمی‌گویید، دوست دارید خودشان راغب بشوند به این برنامه، این که من از شما خواستم خیلی تشکر کنم، خیلی بابت تمام همکارانتان، بابت تمام پیغام‌ها، بابت تمام زحمتهایی که روز و شب می‌کشید، من مدیون زحمتهای شما هستم، من واقعاً شکرگزار خداوند، مولانا و شما هستم، همه‌اش می‌گویم خدایا ممنونم، ممنونم، به خیلی‌ها هم این برنامه را معرفی کرده‌ام ولی می‌گویند سخت است، نه نمی‌شود این کار را کرد، بعد تازه یک عده به من می‌گفتند شما راحت‌ترین کار را انتخاب کرده‌اید، اگر راحت‌تر خب شما هم انجام بدهید، ولی نمی‌کنند، به این سمت و سو نمی‌آیند.



من می‌گویم خدایا ممنونم از تو که چشم و گوش دل من را باز کردی، خودت در قرآن گفته‌ای چشم و گوش هر کسی را که بخواهی باز می‌کنی، هر کسی را که بخواهی هدایت می‌کنی، هر کسی را نخواهی هدایت نمی‌کنی، من فقط خواستم از شما ممنون بشوم، قانون جبران را هم رعایت می‌کنم تا آنجا که بتوانم انجام می‌دهم و واقعاً قدردان شما هستم، وقت بینندگان را نگیرم، خیلی ممنونم، خداحافظ شما.

مجلس خبرگان



[سلام و احوال‌پرسی با آقای شهبازی]

«عاقبت»

میان من و تو وجود موهوم من در کشمکش است، پس به حق فضل و احسانت وجود موهوم مرا از میان بردار
(منصور حلاج)

خداوندا این خادم را به درگاهت بپذیر و مرا به آن حال برسان که فقط تو بنویسی و من کاتب گفته‌هایت باشم
که اگر نوری هست نور خورشید توست و من دیواری که خود پردهٔ حجاب واصل شدن به توام. تو بنویس که
هرچه من نوشتم سیاه‌مشقی بیش نبود.

بدان که شاخهٔ وجودت را به نخل وجود این برنامه و پیر وصل کردم که ابلیس وجودت را بسوزانم تا از شکرگزاران
باشی.

آتشی در جان من انداختند
مر بلیسی را به جان بناختند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۶)

دوستی تو و از تو ناشگفت
حمد لله عاقبت دستم گرفت
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۷)

کیمیایی بود صحبت‌های تو
کم مباد از خانهٔ دل پای تو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۸)

تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
چون گرفتم او مرا تا خلد برد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۹)

در ادامهٔ داستان خرس گفتم عاقبت هر کار را ببین نه لذت لحظه‌ای امیالت را.

عاقبت بینی نشان نور توست
شهوَتِ حالی، حقیقت گور توست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۷)



از هر چیزی که در این دنیا شیرینی بگیری، عاقبت تو را به گور ذهن و درد می‌برد، چون آفلند و ثبات ندارند.
آنها را شمردم یک به یک.

مال، زیبایی، اشراف‌زاده بودن، هنر، مقام و علم.

**گفت خواجه: مال را نبود ثبات
روز آید شب رود اندر جهات**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵)

زیبایی:

**حسن صورت هم ندارد اعتبار
که شود رخ زرد از یک زخم خار**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶)

اشراف‌زادگی:

**سهل باشد نیز مهتر زادگی
که بود غره به مال و بارگی**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷)

هنر:

**پره‌نر را نیز اگر باشد نفیس
کم پرست و، عبرتی گیر از بلیس**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۸)

علم:

**علم جویی از کتب‌ها ای فسوس
ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۸)

شهوة جسمی و شراب دنیا:

**می چه باشد یا سماع و یا جماع
تا بجویی زو نشاط و انتفاع**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۸۰)



تأییدطلبی:

آدمی فربه شود از راه گوش جانور فربه شود از حلق و نوش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱)

همه این به نظر نعمت‌ها حتی اگر شاه و امیر باشی، وقتی مرکزت باشند و از آن‌ها شیره بکشی عاقبت دردی جانکاه خواهی کشید.

نام، میری و وزیری و شهی در نهانش مرگ و درد و جان دهی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۳)

خداوندا برایم بیشتر بگو که نیازمند توام در هر نفس.

دنیا در ظاهر و در نگاه اول تمام این چیزهای آفل را به تو همانند نوعروسی بسیار زیبا نشان می‌دهد.

همچنان جمله نعیم این جهان بس خوش است از دور پیش از امتحان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۶)

می‌نماید در نظر از دور آب چون روی نزدیک، باشد آن سراب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۷)

گنده‌پیرست او و از بس چاپلوس خویش را جلوه کند چون نوعروس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۸)

هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش نوش نیش آلوده او را مچش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۹)

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج تا نیفتی چون فرج در صد حرج

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۰)



**آشکارا دانه پنهان دام او
خوش نماید ز اولت انعام او**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱)

این‌ها را گفتم تا بدانی که عاقبت کار را ببینی و چون با هرچیز دنیایی درآمیزی و آن را در مرکزت بگذاری، تو را رها نمی‌کنم. با چاپلوسی خرس مهربانت پیش نرو و اگر چنین کنی:

لیک جان از دست من او کی برد؟

لیک همچون مرغ بالا بر پرد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۵۷)

**تیر قهر خویش بر پرش زخم
پر و بال مُرده ریگش برکنم**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۵۸)

**با همه سالوس با ما نیز هم؟
داد او و صد چو او، این دم دهم**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۶۱)

جزای آن را خواهی دید تا بدانی که عاقبت باید به این دنیا ده دهی و رهایش کنی.

**صورتی را چون به دل ره می‌دهند
از ندامت آخرش ده می‌دهند**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴)

این دردها برای این است که من به تو غیرت دارم و باید باده از می ناب زندگی بجوشی نه از آفلین دنیا. من سرچشمه کوثر و معدن همه خوشی‌ها را به تو بخشیدم ولی تو گدای ذره‌ای شیرینی با هزار منت از دنیا شدی.

**تو خوش و خوبی و، کان هر خوشی
تو چرا خود منت باده کشی؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳)

**تاج کرمناست بر فوق سرت
طوق اعطیناک آویز برت**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

غرض من از آفرینش همه دنیا آفرینش توی انسان بود. همه چیز را غلام تو کردم.



جوهرست انسان و چرخ او را عَرَض

جمله فرع و پایه‌اند و او غرض

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۵)

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش

چون چینی خویش را ارزان فروش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۶)

آفتاب از ذره‌یی شد وام‌خواه

زُره‌یی از خمره‌یی شد جام‌خواه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۸۰)

پس بدان من تو را چنین می‌خواهم که با باد زندگی در هر وضعیتی همانند بید مجنون برقصی، نه این‌که همانند

بید بلرزی و بترسی.

من چنان خواهم که همچون یاسمین

کژ همی گردم چنان گاهی چنین

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۸۴)

وارهیده از همه خوف و امید

کژ همی گردم به هر سو همچو بید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۸۵)

آنکه خو کرده‌ست با شادی می

این خوشی را کی پسندد خواجه هی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۸۷)

اگر از خوشی‌های دنیا کام نخواهی و آن‌ها را مرکزت نکنی، عاقبت روی مرا خواهی دید و تبدیل در تو صورت

می‌گیرد.

چون نشینی بر سر کوی کسی

عاقبت بینی تو هم روی کسی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۳)



چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک

عاقبت اندر رسی در آب پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۴)

چون دری می‌کوفت او از سلوتی

عاقبت دریافت روزی خلوتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۸۰۳)

در شکست پای بخشد حق پری

هم ز قعر چاه بگشاید دری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۸۰۴)

سایه حق بر سر بنده بود

عاقبت جوینده یابنده بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۱)

ممنون از وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، خیلی زیبا، آفرین، خیلی زیبا، ممنونم، زحمت کشیدید، خداحافظی می‌کنم.



۴- خانم تیما از بانه

[سلام و احوال‌پرسی با آقای شهبازی]

خانم تیما:

آن همه سختی و زار است و عرق

نی همه

ای انسان، پرهیز از همانیدگی‌ها، درد هشیارانه کشیدن و مردن به من‌ذهنی سختی دارد، اما نتیجه‌اش زنده شدن به خداست.

حالا می‌خواهم شعر خودم را که نوشتم بخوانم:

گفتم ای خدای من در این راه دراز

راهنمایم کن در این لحظه پر خیر تو

هر لحظه‌ام را با تیر زدند، خونی و ناامید شدم. نشانی را برایم بفرست. انگار که دیوانه شدم، اطرافم را نگاه کردم، یک لحظه ساکت ماندم.

کسی را در اطراف ندیدم، ولی کسی کنار گوشم می‌گفت نگهبان طلای حضورت باش. دردهای سختی هست، اما تو قوی و هشیار هستی. پس بلند شو، ناامید و خسته نباش. با یک نگاه، با ناظر شدن دردهایت، لحظات را عوض کن. من هم با لکنت گفتم آن نشانی که پروردگار برایم فرستاد، برای یک عمرم کافی است. تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، خیلی ممنون. پس با شما خداحافظی می‌کنم.

خانم تیما: دوستان دارم، خداحافظ.

۵- خانم آتنا از تهران و صحبت‌های آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی با آقای شهبازی]

خانم آتنا: من آتنا هستم، سی‌وشش‌ساله است از تهران تماس می‌گیرم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: اولین بار است؟

خانم آتنا: بله، اولین بار است تماس می‌گیرم. تقریباً یک سال است که با برنامه‌تان آشنا شدم و به‌طور جدی دنبال می‌کنم. خیلی تأییرات مثبتی روی زندگی من، روی شخصیتم، روی همه‌چیز من داشته آقای شهبازی. تقریباً من حدود سی‌سالگی بود که توانستم که آن جایگاه ذهنی را که فکر می‌کنم را پیدا کنم. حالا ازدواج کنم، خانه، ماشین، کار، خانواده و این‌ها، بعد خودم را در یک جایگاه بالایی می‌دیدم، به خودنمایی افتاده بودم، یعنی فکر می‌کردم که دیگر خیلی به نقطه بالایی رسیدم و متأسفانه دچار ریب‌المنون شدم و تقریباً تمام چیزهایی که داشتم را از دست دادم، حتی کارم را هم از دست دادم.

و مثل آن جوانی که از عَسَس فرار کرد و به یک باغی رسید که آن‌جا معشوق را ملاقات کرد. من هم در واقع در موقعیتی قرار گرفتم که تنها شدم، خیلی تنها شدم و آن‌جا بود که خدا را صدا زدم. ولی یک جوان بی‌ادب بودم، نمی‌دانستم، شروع کردم از خدا خواستن که این گره‌های همانندگی‌های من را باز کند، همانندگی‌های من را دوباره به من برگرداند. حتی این‌قدر خودخواه بودم که می‌گفتم خدایا به من همانندگی‌های بیشتری را بده، چون پندار کمال من آسیب دیده، من کم آوردم، خجالت کشیدم، الآن به من همانندگی‌های بالاتری را بده. این‌قدر بی‌ادب بودم استاد.

و همین‌جوری درگیر این چیزهای من‌ذهنی‌ام هم بودم، چون که دچار حسرت شده بودم، حسرت از گذشته داشتم و خداوند یک سری همانندگی‌ها را به من داد ولی این هم‌زمان شد با مشکل جسمی که من پیدا کردم، سلامتی‌ام را از دست دادم و آن همانندگی‌ها وقتی درست شدند، من با این وضع جسمی‌ام حتی نمی‌توانستم از این‌ها استفاده کنم و لذت ببرم و آن‌موقع بود که اصلاً خرد شدم، شکسته شدم و در همان موقع‌ها بود که من با برنامه شما آشنا شدم.

با این‌که ضعف جسمی، بیماری داشتم برنامه شما را گوش می‌دادم و خُب همه‌چیز برایم مبهم بود ولی با تکرار و گوش دادن‌های تکراری به حرف‌های شما، تقریباً مطالب و این‌ها به‌مرور برایم باز شدند، بعدش واقعاً از خدا



معذرت‌خواهی کردم، گفتم خدایا من را ببخش که من دنبال تو بودم فقط برای این که همانیدگی‌هایم را دوباره به دست بیاورم و تو این را به من نشان دادی که حتی اگر همانیدگی‌ها هم درست بشوند، باز هم تو انگاری در پرتگاهی، می‌افتی دوباره.

به یک آرامشی رسیدم استاد عزیزم. واقعاً واقعاً واقعاً، هزاران بار از شما تشکر می‌کنم به خاطر این برنامه عالی‌ای که دارید و باعث می‌شوید که آدم زنده بشود و یک زندگی دیگری را داشته باشد.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم آتنا: بله، و من این صحبت شما که همیشه می‌گفتید که این همانیدگی‌ها به شما زندگی نمی‌دهند، من این را نمی‌فهمیدم چون همیشه در حسرت گذشته‌ام بودم، می‌گفتم این‌ها نیستند من خُب چه جوری شاد باشم، چه جوری خوشحال باشم. یک لحظه انگاری به من یک چیزی وارد شد که نه این همانیدگی که در دیگران می‌بینی الآن در گذشته تو داشتی مثلاً، خانواده‌ات کنارت بودند ولی الآن نیستند.

مثلاً من قبلاً دیگران را می‌دیدم با خانواده‌شانند، یا آن امکاناتی را که من داشتم را دارند الآن، بعد می‌آمدم حسرت می‌خوردم، مقایسه می‌کردم، یک حالت حسادت به من دست می‌داد، حالت رنجش به من دست می‌داد، ولی آن لحظه‌ای که این را فهمیدم که از این‌ها من زندگی نمی‌گیرم، رها شدم. یعنی یک معجزه بود که من این را فهمیدم و رها شدم از این.

از این که هی دنبال حسرت خوردن بودم، یعنی این حسرت نخوردن یک بار بزرگی بود که از روی دوش من برداشته شد و اصلاً دیگر شادم با هرآنچه که دارم شادم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم آتنا: و تمام این را مدیون شما هستم و این که حتی شغلم را هم می‌گویم از دست دادم، مجبور شدم که دوباره بیایم همه چیز را، مدرکم را تبدیل کنم، دوباره بتوانم اجازه کارم را بگیرم و این‌ها، ولی علاقه‌ای به ادامه کارم هم نداشتم ولی الآن یک حالت دارم، احساس می‌کنم من باید بروم سر کارم، باید خدمت کنم، باید حتی درآمدی داشته باشم که بتوانم جبران مادی این برنامه را داشته باشم. البته جبران مادی را انجام می‌دهم، ولی می‌خواهم با دست‌های خودم، با آن خدمتی که انجام می‌دهم، هم به ملت، هم به این برنامه، این جبران مادی را داشته باشم و جبران معنوی را هم که ان شاء الله توانسته باشم انجام داده باشم.

آقای شهبازی: آفرین، خیلی خوشحالم این قدر پیشرفت کردید و چه جالب بود این پیغام شما. شما واقعاً فکر

می‌کنید که آدم‌هایی مثل شما، شما چند سالتان است گفتید؟



خانم آتنا: من الآن سی‌وشش سالم است، سی‌سالگی بود که این اتفاق برای من افتاد.

آقای شهبازی: پس شما الآن می‌دانید که چقدر لازم است به سن و سال شما، به اصطلاح این برنامه ارائه بشود و آن‌ها توجه کنند و در توهم من‌ذهنی خودشان را بدبخت نکنند، درست است؟ زندگی‌شان را خراب نکنند.

خانم آتنا: واقعاً آقای شهبازی، یعنی حتی اگر همانیدگی‌ها باشند، خانواده باشد، خانه، ماشین، امکانات، مال باشد، پول باشد، بروی خرید کنی، تمام این‌ها لذت‌های محدودند، درست است هستند، ولی باز با وجود آن‌ها یک حس ناشکری در تو هست، یک حس عدم رضایت است، مثلاً فکر می‌کنی الآن خودنمایی می‌کنی، خودت را نشان می‌دهی، یک لذت خیلی کوچولوی مسخره‌ای ببخشید! به تو دست می‌دهد ولی بعدش چه؟ یک حالت سنگینی آدم را می‌گیرد، ولی وقتی از این‌ها رها می‌شوی، انگاری که سبکی، مثل این‌که از یک وزنه رها شدی. و این‌که الآن من واقعاً دیگر چیزی نمی‌خواهم، یعنی واقعاً آقای شهبازی وقتی‌که، اصلاً دیگر نمی‌خواهم، حتی دیگر دعا هم نمی‌کنم، و هرآن‌چه که هست، راضی و شکرگزارم و هرآن‌چه که هم قرار است که پیش بیاید راضی و شکرگزارم.

و فکر می‌کنم خُب، این‌همه زحمت کشیدم، درس دندانپزشکی را خواندم، می‌گویم خدا این را به من داده و من باید این را همان‌جوری که او می‌خواهد خدمت کنم. و این انرژی در من دوباره به‌وجود آمده که بتوانم دوباره خدمت کنم و دنبالش هستم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم آتنا: و یک مطلب دیگری هم می‌خواستم بگویم، از یکی از بینندگان که با شما تماس گرفته بودند این را یاد گرفتم، یک تخته وایت‌برد گرفتم و این اشعاری را که حالا شما می‌گویید، این‌ها را می‌نویسم، و خُب اشعار را می‌نویسم در دفترم، و آن بیتی را که خیلی به دلم نشسته را روی تخته وایت‌برد می‌گذارم، در طول روز و تکرارش می‌کنم و واقعاً به‌جان و دل من می‌نشیند، خیلی کمک می‌کند، این‌که شعر جلویت باشد، همین‌طور. بعد شب‌ها که خیلی دیگر راحت می‌خوابم، قبلاً شب‌ها تا ساعت سه، چهار این ذهن من ول نمی‌کرد من را، همه‌اش در گذشته زندانی بودم. الآن حتی چیزهای روزمره هم که به ذهنم می‌آید، قبل از خواب، این شعر را این‌قدر تکرار می‌کنم:

ز اندرونم صد خموشِ خوش‌نفس

دست بر لب می‌زند یعنی که بس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۱)



خامشی بحرست و، گفتن همچو جو

بحر می‌جوید تو را، جو را مجو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۲)

وقتی این بیت را می‌خوانم دیگر ذهنم خاموش می‌شود.

آقای شهبازی: آفرین! یک‌بار دیگر این شعر را بخوانید.

خانم آتنا:

ز اندرونم صد خموشِ خوش‌نفس

دست بر لب می‌زند یعنی که بس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۱)

خامشی بحرست و، گفتن همچو جو

بحر می‌جوید تو را، جو را مجو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۲)

آقای شهبازی: «جو را مجو»، آفرین، آفرین!

خانم آتنا: و همین‌طور این شعر آقای شهبازی،

ننگرم کس را و گر هم بنگرم

او بهانه باشد و، تو منظرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

عاشقِ صنَعِ توأم در شکر و صبر

عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشقِ صنَعِ خدا با فر بود

عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

یعنی هر وقت یک چیزی می‌آید توجهم را جذب می‌کند می‌گویم که «آتنا کافر نشوی!»، توجهت را بردار عدم کن،

تمرکز نکن. و همین‌طور هر اتفاقی هم که می‌افتد در شکر و صبر، یعنی در لحظات خوب و در بلا، شاید این اتفاق

اگر در جهان هم می‌افتد، به‌عنوان یک انسان درد وجودم را می‌گیرد ولی باز می‌گویم که بدون قضا و اراده خدا



هیچ چیز اتفاق نمی‌افتد و دست‌های پشتِ پرده است، یک چیزهایی دارد اتفاق می‌افتد، من نمی‌دانم، من راضی‌ام به رضای او، به قضای او، به کن‌فکان او.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین خانم آتنا، آفرین!

خانم آتنا: قربان شما، خیلی دوستتان دارم، خیلی زیاد، من چند بار مطلب هم فرستادم در تلگرام، ولی خُب دیدم خیلی شلوغ است، دیده نشد گفتم تماس بگیرم.

آقای شهبازی: ممنونم، حالا یک بار دیگر بفرستید مطلبتان را، ان‌شاءالله بیاید رو، چشم. خُب، چیز دیگری نمی‌خواهید بگویید؟

خانم آتنا: نه، آقای شهبازی سلامتی‌تان، خیلی دوستتان دارم.

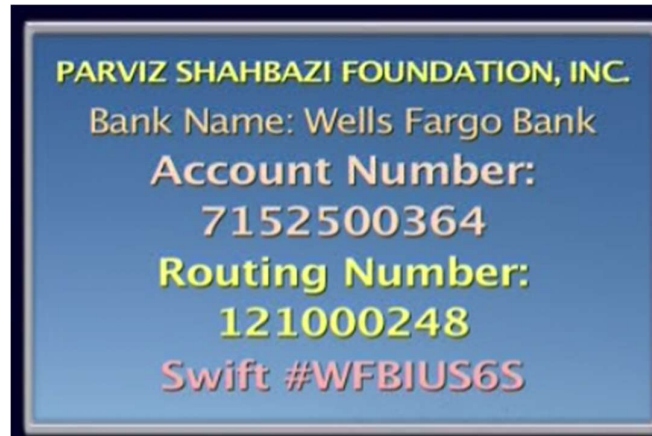
آقای شهبازی: ممنونم. خداحافظ شما، عالی، عالی!

خانم آتنا: خداحافظ شما، خداحافظ.

آقای شهبازی: خیلی عالی، آفرین.



۶- سخن‌های آقای شهبازی درباره حساب خانۀ مولانا



این حسابی که روی صفحه است:

.PARVIZ SHAHBAZI FOUNDATION, INC

Bank Name: Wells Fargo Bank

:Account Number

7152500364

:Routing Number

121000248

Swift #WFBIUS6S

حساب نان‌پرافیت (Nonprofit) ماست، یعنی حساب خانۀ مولاناست که می‌توانید از تکستان (tax) در آمریکا و کانادا کم کنید.

اگر کمک کنید به این حساب، به خانۀ مولانا، می‌توانید از تکستان (tax) کم کنید، چون خانۀ مولانا نان‌پرافیت (Nonprofit) است.



۷- خانم نگار از گلپایگان

[سلام و احوال‌پرسی با آقای شهبازی]

من نگار هستم آقای شهبازی از گلپایگان. فقط نمی‌دانم که این تایم (time) برای آن‌هایی بود که تا حالا زنگ نزدند یا نه؟

آقای شهبازی: بود، بله ولی شما از آن‌ها هستید یا؟

خانم نگار: شش ماه است که زنگ نزدم.

آقای شهبازی: [در حال خنده] بفرمایید حالا، شما تشریف آوردید داخل. بفرمایید.

خانم نگار: ببخشید، مرسی. یک مطلبی نوشتم بخوانم برایتان.

درآمد از درِ گلخن به خشم حمّامی زدش به پای که برجه، نه مرده‌ای در گور (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)

من در من‌ذهنی و کثافات و افکار و اعمال خود مانده‌ام. همان‌جا در خواب ذهن فرورفته‌ام، ولی خودم را در پندار کمال، بالاتر از دیگران می‌بینم. با توهمی که از تصویر خودم ساختم برای خودم و دیگران، یک تأیید و توجه چند ثانیه‌ای که فقط حال توهم من را، آن هم برای یک مدت کوتاه خوب می‌کند، در آن‌جا مانده‌ام.

در خواب جان من‌ذهنی، خودم را پادشاه می‌بینم. بالاتر از همه و در حال جنگ با مردم و در توهم این‌که بقیه با من در جنگ هستند. اما با لگد و دردی که زندگی به من وارد می‌کند، هر روز سعی در بیدار کردن من دارد. من بیدار می‌شوم، گاهی متوجه می‌شوم که خواب بودم و در چه کابوسی بودم، چه خوب شد که بیدار شدم.

اما باز هم من‌ذهنی فراموش‌کارم سریع با قرین شدن با انسان‌های من‌ذهنی و البته غافل شدن از این‌که بدترین قرین، گرگ درنده خودم است، دوباره به خواب می‌روم. فراموش می‌کنم درد و لگدی که زندگی به من زد تا بیدار شوم.

و گاهی خودم را به‌زور به خواب می‌زنم تا قرین‌هایی که می‌توانم از ایشان دوری کنم، اما غافل می‌شوم از خودم و از من‌ذهنی‌ام و به خودم می‌آیم و می‌بینم «حبر و سنی» کردم و [صدا ناواضح] چیزی ندارم و «بدخو و خالی» شدم و مرده خودم را می‌بینم. دوباره از خواب بیدار می‌شوم و از زندگی عذرخواهی می‌کنم.



اما چقدر دیگر می‌خواهم ادامه بدهم؟ مگر چقدر فرصت دارم؟ چرا به خودم نمی‌جنیم؟ «کجا یابم دگر بارش؟» اگر این بار که خودم را به خواب زدم و به خواب فرورفتم، دیگر بیدار نشوم. چقدر به خیال حال خوب به سمت دنیا بروم و بعد برگردم و دوباره رسوا بشوم؟ چقدر روزها ببافم و شب پاره کنم جامه حضور را؟ آیا متوجه شدم که اصلاً من برای همین آمدم به جهان که زنده بشوم؟

من در حال قوی کردن همانیدگی‌هایم هستم و فکر می‌کنم هرچه بیشتر بهتر. پس منی که هنوز طرز استفاده از اختیارم را نمی‌دانم، دیوم را در شیشه حجت می‌کنم و برایش قانون سفت و محکم‌تری تعریف می‌کنم، چرا که نمی‌خواهم همین‌طور ادامه بدهم.

من چقدر با حرص‌هایم می‌خواهم حمام همانیدگی‌هایم را گرم کنم؟ با حرص و کثافات من‌ذهنی‌ام. درحالی‌که من هیچ‌چیز ندارم و همه وهم داشتن بوده که حال من خراب بوده و ضرورتی ندارد که حرف بزنم. ضرورتی ندارد که چیزی به خودم اضافه کنم. ضرورتی ندارد که هرچه بیشتر بهتر ذهن را پیش بگیرم.

آیا فکر می‌کنم می‌توانم به همان راه ضلالت در ذهن بروم و نتیجه متفاوت داشته باشم؟ آیا فکر می‌کنم می‌توانم خرس را نگه دارم ولی به خدا زنده بشوم؟ آیا فکر می‌کنم بدون رعایت قانون جبران می‌توانم پیش بروم و می‌توانم سر زندگی شیر به مالم؟

تمام شد آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، ممنونم. آفرین!

خانم نگار: سلامت باشید، خیلی ممنون که فرصت دادید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇



۸- خانم نیلوفر از شهریار

[سلام و احوال‌پرسی خانم نیلوفر و آقای شهبازی]

خانم نیلوفر: استاد شهبازی عزیز من نیلوفر هستم، سی سالم است و از شهریار تماس می‌گیرم خدمتتان.

استاد من حدوداً شش‌هفت سال هست که با برنامه شما آشنا هستم و از آموزه‌های بسیار زیبای پتان بهره‌مند هستم. و این‌که خواستم امروز یکی از تجربیاتم را با شما به اشتراک بگذارم.

یکی از معجزات این برنامه و درس‌های مولانا برای من این بوده که هر زمان در زندگی، زندگی شخصی‌ام یک چالشی برایم پیش آمده، دقیقاً به نزدیک‌ترین فاصله شما برنامه‌ای را اجرا کردید که من توانستم برای آن چالشی که دارم درس بگیرم از برنامه.

و امروز هم وقتی که غزل برنامه را شنیدم، مجدداً دیدم که بابت چالشی که در حال حاضر من برایم پیش آمده، البته چالش نیست، صددرصد پر از خیر و برکت است، ولی خب این غزل خیلی دوباره من را بیدار کرد و من را به خودم آورد.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم نیلوفر: اگر اجازه بدهید یک بار غزل را می‌خوانم و بعد تجربه‌ام را خدمتتان می‌گویم.

آقای شهبازی: بفرمایید. بله بله.

خانم نیلوفر:

گر دیو و پری حارس با تیغ و سپر باشد
چون حکم خدا آید، آن زیر و زبر باشد

بر هر چه امیدست، کی گیرد او دستت
بر شکل عصا آید و آن مارِ دوسر باشد

و آن غصه که می‌گویی: آن چاره نکردم دی
هر چاره که پنداری، آن نیز غرر باشد



خود کرده شمر آن را، چه خیزد از آن سودا؟
اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد

آن چاره همی کردم، آن مات نمی آمد
آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد؟

از مات تو قوتی کن، یاقوت شو او را تو
تا او تو شوی، تو او، این حصن و مفر باشد
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۰)

حارس: نگهبان، پاسبان
غرر: هلاکت، فریب خوردن
حصن: قلعه، پناهگاه
مفر: گریزگاه، پناهگاه

آقای شهبازی: آفرین!

خانم نیلوفر: استاد عزیزم من حدوداً دو سال هست که ازدواج کردم و زمانی که در واقع ازدواج کردم چهارپنج سال بود که با برنامه‌های شما آشنا بودم. از زمانی که ازدواج کردم، شرایط زندگی‌ام و حالا آن حس و حالات خودم طوری بود که همیشه با فرزندآوری و مادر شدن یک مقدار در واقع همان مخالف ذهنی بودم، آن مخالفی که، یا آن مقاومتی که در واقع همان ذهن به من القا می‌کرد.

خب همیشه این‌جوری فکر می‌کردم که مادر شدن یک شرایط خاصی می‌خواهد و من باید آمادگی داشته باشم. از نظر معنوی یک وسواس خیلی در واقع این‌شکلی داشتم که باید در مسیر معنویت خیلی پیشرفت کرده باشم تا آن فرزندی را که می‌خواهم به این جهان بیاورم و به این دنیا بیاورم، بتوانم با عشق با او برخورد بکنم و آن چیزهایی که از مولانا یاد گرفتم را اجرا بکنم.

و هر وقت که صحبت از آوردن فرزند می‌شد یک مقاومت خیلی خاصی داشتم. هرکس که می‌گفت خب اگر شرایطش را دارید فرزند بیاورید، خیلی خوب است، همیشه با یک دیوار خیلی محکمی جلوی‌شان می‌ایستادم و می‌گفتم نه، الآن اصلاً فرصت مناسبی نیست و من آمادگی‌اش را ندارم، هنوز باید کلی روی خودم کار بکنم.



اما همان‌جایی که «چون حکم خدا آید» هر فکر و هر مقاومت و هر تصمیمی که ما انسان‌ها با ذهنمان می‌گیریم زیر و زبر هست، من حدوداً دوسه هفته پیش متوجه شدم که باردار هستم و اصلاً آمادگی‌اش را درواقع نداشتم و با این‌که حتی دارو هم استفاده کرده بودم برای این‌که باردار نشوم.

اما وقتی که این اتفاق افتاد واقعیتش استاد اولش خیلی برایم سخت بود. یعنی آن مقاومت ذهنی‌ای که داشتم شکسته شده بود و اصلاً خیلی واقعاً برایم سخت بود.

و با این‌که می‌دانستم با تمام این درس‌هایی که در این سال‌ها یاد گرفتم و روی خودم کار کردم، این حرفی که می‌زنم یک درواقع فکر کاملاً من‌ذهنی است، اوایل که متوجه شدم باردار هستم، چندین بار به خداوند گفتم که چرا من را در این اجبار قرار دادی؟

و درواقع این حکم خدا را و خواست و اراده او را یک اجبار می‌دانستم برای خودم. و فکر می‌کردم که هنوز از زندگی درواقع متأهلی که دارم آن قدر لذت کافی و وافی نبردم، نتوانستم زیاد با همسرم آن قدر که باید تنها باشم، حالا چه می‌دانم سفر بروم، خوش بگذرانم، و یک چند سالی حداقل یک زندگی دونفره داشته باشیم.

اما کم‌کم با درواقع توسط همین درس‌ها سعی کردم که این موضوع را بپذیرم. همان پذیرش و تسلیم. و متوجه شدم که چقدر اشتباه کردم که این هدیه خداوند را اجبار برای خودم دانستم.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم نیلوفر: من حدوداً زمانی که بیست‌وپنج سالم بود با شما تماس گرفتم و شما آن روز بعد از این‌که من صحبت‌هایم تمام شد، [صحبت با بغض] پنج سال پیش شما به من گفتید «تو الآن لیاقت مادر شدن داری، تو دیگر هیچ وقت در زندگی‌ات شکست نمی‌خوری، چون یک کلید داری و می‌توانی با آن کلید که همین درس‌های مولانا هست، همیشه قفل درهایی که ذهن سر راهت قرار می‌دهد را باز بکنی.»

آن روز خیلی خوشحال شدم از این‌که از شما استاد عزیزم شنیدم که لیاقت مادر شدن دارم. اما رفته‌رفته بعضی وقت‌ها وقتی ذهن سراغم می‌آمد احساس می‌کردم آن لیاقت را از دست دادم، اما هیچ‌وقت تسلیم ذهنم نمی‌شوم. و الآن هم سعی می‌کنم که دوباره آن لیاقت را به‌دست بیاورم. تا زمانی که پا به این دنیا قرار است بگذارد آن فرزندم، روی خودم کار می‌کنم، تلاشم را می‌کنم، هرگز از این برنامه دست نمی‌کشم.

در این مدت که به برنامه‌تان آشنا شدم، چالش‌های خیلی سختی را پشت‌سر گذاشتم ولی هیچ‌وقت از این برنامه دست نکشیدم. هیچ‌وقت از آموزه‌های مولانا دور نشدم و همیشه ادامه دادم.



امیدوارم که در این چالشی که حالا الآن از نظر ذهنی برای خودم پیش آمده هم مجدداً سربلند باشم و واقعاً بتوانم لیاقت مادر بودن را داشته باشم.

همین استاد عزیزم.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین.

خانم نیلوفر: ممنونم. سلامت باشید.

آقای شهبازی: حالا این غزل را خواندید، الآن اثرش در شما چه هست؟

خانم نیلوفر: این‌که واقعاً خیلی برایم جالب بود که تو هرچقدر هم بخواهی چاره‌اندیشی بکنی و با فکرهای خودت پیش بروی و بگویی من این کار را می‌کنم، من این‌جوری تصمیم می‌گیرم، من می‌توانم برای خودم در واقع برنامه‌ریزی بکنم؛ واقعاً این‌طور نیست.

بارها و بارها خداوند در زندگی به من نشان داده که نیلوفر تو با ذهنت هیچ‌کاره‌ای! اما من هربار استاد این را یادم می‌رفت، که واقعاً تو هیچ‌کاره‌ای.

اگر قرار باشد زندگی و خداوند اتفاقی را پیش بیاورد، دست تو نیست و این اتفاقات قرار است باعث رشد تو بشود. و این غزل واقعاً دوباره این را در من زنده کرد، که آن چاره‌لنگ تو هیچ اثری ندارد، تو هر چاره دیگری هم به‌غیر از این چاره‌هایی که تا الآن کردی دیدی، هیچ اصلاً دست تو نبوده، تو نتوانستی کاری انجام بدهی.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم نیلوفر: اما هربار این را فراموش می‌کنم، ولی باز امروز این غزل این را به یاد من آورد که تو باید از ما، از بی‌مرادی یک «قوت» بگیری، «یاقوت» بشوی تا آن وحدت در تو به‌وجود بیاید و بتوانی با خداوند یکی باشی. آن موقع مطمئن باش که لیاقت هرچیزی را داری.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! خیلی زیبا. چقدر هم قشنگ خواندید شعر را، یعنی غزل را عالی خواندید. چقدر زیبا خواندید، باوجود این‌که شاید اولین بار است می‌دیدید این غزل را، درست است؟

خانم نیلوفر: بله استاد اولین بار است می‌شنوم غزل را.

آقای شهبازی: بله. خیلی خوب، با شما خداحافظی می‌کنم. عالی بود.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم نیلوفر]

۹- خانم فریبا خادمی از تهران

[سلام و احوال‌پرسی خانم فریبا و آقای شهبازی]

خانم فریبا: خدایوت عرض می‌کنم، چه برنامه بی‌نظیری، ۹۴۹. و سلام و خدایوت عرض می‌کنم خدمت عزیزان پای برنامه بودند. بی‌نظیر بود واقعاً.

و این دعا، این رباعی:

یارب، تو مرا به نفس طناز مده
با هر چه بجز تست، مرا ساز مده

من در تو گریزان شدم از فتنه خویش
من آن توأم، مرا به من باز مده
(مولوی، دیوان شمس، رباعی ۱۶۵۱)

طناز: حيله‌گر، مکار

آقای شهبازی: آفرین.

خانم فریبا: این دعای هر لحظه ما باید باشد.

«دشمنی داری چنین در سرِ خویش»، واقعاً این گریزان شدن از خود، این فوت و فنی دارد که به‌عنوان رمز عبور. و از فضای تنگ ذهن به فضای انبساط، امروز به‌زیبایی رمز عبور را «خاموشی و سکوت» فرمودید. که این زبان و گفتار، بله می‌فرماید:

این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی
راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۷)

آقای شهبازی: آفرین.



خانم فریبا: این گفتار عارض انسان هست، جزو طبیعت و ذات روح نیست. و ما آمده‌ایم در این جهان در بازار صداها، در بازار دعوت‌ها، این صداها این حرکت‌ها که ایجاد انگیزه و نیرو در ما می‌کنند، که بشناسیم یک آوای دیگر را. در یک غزلی هم جناب مولانا می‌فرماید که

**به غیر عشق آواز دهل بود
هر آوازی که در عالم شنیدم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۰۹)**

پس عشق آوایی دارد که درواقع این با سکوت از ذهن ما و گفتار ما، ما آن را می‌شنویم. این شنیدن مساوی خاموشی، انگیزه‌اش برای درواقع دریافت این آوای عشق است.

و این آوای عشق سرّ و پنهان این صداهاست که با خاموشی درواقع آهسته‌آهسته با طلب این خاموشی که ذهن حالا درواقع دستور جدیدی بپذیرد از ما به‌عنوان مختار و صاحب اختیار که در این لحظه، در این لحظه ازلّی ابدی که تنها امکان ما برای دست‌یابی به این منفذ و این عبور هست، این فرمان را از ما بپذیرد آهسته‌آهسته برای خاموشی و درواقع ایجاد اختلال نکردن در کار نوسان ارتعاش زنده زندگی.

ابیاتی در طول برنامه شکل گرفت، اگر اجازه بدهید بخوانم؟

آقای شهبازی: بله‌بله! خواهش می‌کنم.

خانم فریبا: خواهش می‌کنم. نام شعر هست:

«رمز عبور»

آقای شهبازی: به‌به!

خانم فریبا:

**که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
خویشتن را گم مکن، یاوه مکوش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱)**

**آدمی روح است بی‌بانگ و ندا
زین دو بازار جهان آید صدا
(فریبا خادمی)**



یک ندا گوید که این‌جا راه هست
و آن دگر گوید تو بنشین پست پست
(فربیا خادمی)

هر ندایی [آن] که تو را بالا کشید
آن ندا می‌دان که از بالا رسید
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)

هر [و آن] ندایی که تو را حرص آورد
بانگ گرگی دان که او [آن] مردم درد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)

روح اول، کودک است و غافل است
اندک‌اندک می‌شناسد عاقل است
(فربیا خادمی)

روح کم‌کم می‌شناسد راه را
فعل را و قول را و چاه را
(فربیا خادمی)

روح کم‌کم می‌شناسد خویش را
در تعالی می‌بسازد خویش را
(فربیا خادمی)

اول او در بند حس و بازی است
کی شناسد حس، کسی کاو قاضی است؟
(فربیا خادمی)

بعد حس افتد بشر در وهم‌ها
می‌شود مست صور و آن فهم‌ها
(فربیا خادمی)

می‌شود مست خود و پندار خود
می‌شود مست می‌گفتار خود
(فربیا خادمی)



لیک روح قادر جنسِ فضا
می‌شناسد حکم جنسِ خویش را
(فریبا خادمی)

روح، هُش باشد که اندر هر نَفَس
می‌شناسد خویش را در هر قَفَس
(فریبا خادمی)

هر دَمی ادراک نو از لامکان
آیدش چون خَلعتی اندر زمان
(فریبا خادمی)

روح که ماییم، گوشش صادق است
در خروج از وهم‌ها او حاذق است
(فریبا خادمی)

لیک چون اندیشه‌ها پَرده شود
گوش هم اندیشه را بَرده شود
(فریبا خادمی)

گوش را بندد طَمَع از اِستماع
چشم را بندد غَرَض از اِطّلاع
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۶)

روح می‌داند غذایش حکمت است
حکمتی کآن از ولیّ نعمت است
(فریبا خادمی)

روح داند قدر هر استاد را
آن کلام بهر هر ارشاد را
(فریبا خادمی)

روح داند قیمت هر صُمت را
روح داند کوچکیِ گُفت را
(فریبا خادمی)



لیک روحی که بخواهد اجتهاد
شست‌وشوی خویش از هر اعتقاد
(فربیا خادمی)

شست‌وشوی خویش از هر هوش‌پوش
تا بماند هوش خالص در خروش
(فربیا خادمی)

پس لباس کبر بیرون کن ز تن
ملبس ذل پوش در آموختن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۱)

علم‌آموزی، طریقش قولی است
حرف‌آموزی، طریقش فعلی است
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۲)

فقر خواهی آن به صحبت قایم است
نه زبانت کار می‌آید، نه دست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۳)

دانش آن را، ستاند جان ز جان
نه ز راه دفتر و، نه از زبان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۴)

مولوی گفته زبان زندان بود
قصه روح بشر زین سان بود
(فربیا خادمی)

سال‌ها مردی که در شهری بود
یک زمان که چشم در خوابی رود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۸)

شهر دیگر بیند او پُر نیک و بد
هیچ در یادش نیاید شهر خود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲۹)



که من آنجا بوده‌ام این شهر نو
نیست آن من درینجا ام گرو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۰)

چه عجب گر روح موطن‌های خویش
که بدستش مسکن و میلاد، پیش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۲)

می‌نیارد یاد، کین دنیا چو خواب
می‌فرو پوشد، چو اختر را سحاب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۳)

خاصه چندین شهرها را کوفته
گردها از درک او ناروفته

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۴)

اجتهاد گرم ناکرده، که تا
دل شود صاف و، ببیند ماجرا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۵)

سر برون آرد دلش از بخش راز
اول و آخر ببیند چشم باز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۶)

آمده اول به اقلیم جماد
وز جمادی در نباتی اوفتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۷)

سالها اندر نباتی عمر کرد
وز جمادی یاد نآورد از نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۸)

وز نباتی چون به حیوانی فتاد
نآمدش حال نباتی هیچ یاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳۹)



باز از حیوان سوی انسانی‌اش
می‌گشَد آن خالقی که دانی‌اش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۴۶)

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
تا شد اکنون عاقل و دانا و زَفَت
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۴۷)

عقل‌های اوّلینش یاد نیست
هم ازین عقلش تحوّل کردنی‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۴۸)

تا رَهَد زین عقلِ پُر حرص و طلب
صد هزاران عقل بَیند بُوَالعَجَب
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۴۹)

گر چو خُفته گشت و، شد ناسی ز پیش
کی گذارندش در آن نسیان خویش؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵۰)

باز از آن خوابش به بیداری گشند
که کند بر حالت خود ریشخند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵۱)

چون ندانستم که آن غم و اعتلال
فعل خوابست و فریبست و خیال؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵۳)

همچنان دنیا که حُلْمِ نایم است
خُفته پندارد که این خود دایم است
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵۴)

پس جهان و عالم کُون و فساد
همچو خوابی دان ز فعلِ اوستاد
(فریبا خادمی)



عالم خواب جهان را روزن است
(فربیا خادمی)

اصل [کار] دین، ای بنده روزن کردن است
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴)

منقذی داری به بحر، ای آبگیر
ننگ دار از آب جستن از غدیر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۰)

در نگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنه لاتبصرون
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر
عقده چندی دگر بگشاده گیر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۱)

این خبر درک است، هستی وی است
پس بشوی از درک‌هایت هر دو دست
(فربیا خادمی)

من که هوشم، این حواسم ناودان
آب از بام است در هر ناودان
(فربیا خادمی)

روزن است این چشم و گوش و این زبان
که کند هر دم تو را طوری بیان
(فربیا خادمی)

آسمان شو، ابر شو، باران ببار
ناودان بارش کند، نبود به کار
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۰)



آب اندر ناودان عاریتی‌ست

آب اندر ابر و دریا فطرتی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۱)

فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان

وَحی و مکشوف است ابر و آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۲)

آب باران باغ صد رنگ آورد

ناودان همسایه در جنگ آورد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۳)

از درون من کسی بیند جهان

در درونم شاه بنشسته نهان

(فریبا خادمی)

[سکوت خانم فریبا]

شاه می‌بنيوشد و هم بیند او

(فریبا خادمی)

عاشقِ خویش است و عشقِ خویشِ جو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۴)

من که باشم؟ آلتی در دست او

چنگ او و فعل او و هست او

(فریبا خادمی)

درک کردن، محو کردن کارِ من

از دل من کی رود حُبُّ الوَطَن؟

(فریبا خادمی)

منزل ذاتُ الصَّوَر را دیده‌ام

هم صداهای جهان بشنیده‌ام

(فریبا خادمی)



شهرهای گونه‌گون رفتم سفر
جز بخارا را ندیدم خوب‌تر
(فریبا خادمی)

گفت معشوقی به عاشق کای فتی
تو به غربت دیده‌یی بس شهرها
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۰۸)

پس [از] کدامین شهر زآن‌ها خوش‌تر است؟
گفت: آن شهری که در وی دلبر است
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۰۹)

[بغض و سکوت خانم فریبا]

شهر دلبر، شهر ارواح سپید
شهر انسان در پدید و ناپدید
(فریبا خادمی)

شهر دلبر، شهر اینک این زمان
باغ‌های عدن این آخر زمان
(فریبا خادمی)

چيست رمز روزن این بی‌هشی؟
خامشی و خامشی و خامشی
(فریبا خادمی)

والسلام.

آقای شهبازی: به‌به! خیلی زیبا! آفرین! عالی، عالی، عالی، عالی!

خانم فریبا: خواهش می‌کنم، ارادتمندم.

آقای شهبازی: قبل از این‌که تشریف ببرید می‌خواستم واقعاً سپاس‌گزاری کنم از این‌که این کتاب جدید را زحمت کشیدید.

خانم فریبا: اختیار دارید.

آقای شهبازی: «امروز من: آب و آینه» این را شما می‌فرمایید از کجا بخزند مردم؟



خانم فریبا: خواهش می‌کنم. اولاً سپاس‌گزاری می‌کنم از لطف و توجه شما، این‌ها همه آموزه‌های مولاناست که بنده از زبان شما شنیدم، و اعتبار این کتاب هم مربوط به جناب مولانا و شماست. یک گردآوری بود و دو زبانه هم هست، آقای «مهدی همراه» ترجمه کردند، «انتشارات بهجت» زحمت کشیدند یک کتاب خوبی از نظر سبکی و حجم و این‌ها درآوردند.

که این، چون قاعده‌های بیست‌و‌دو، سه‌تا از این قوانین هستی را که ما پای درس‌های شما و مولانا یاد گرفتیم، این را یک صورت خلاصه است که ما روزانه بتوانیم مرور کنیم و از رویش بخوانیم. یک چندتا بیت، ابیاتی که من خودم مثلاً کار می‌کردم از زبان شما البته، این تلویزیون بی‌نظیر و ابیات بی‌نظیر شنیدم آن‌جا هست. همین افتخار بس برای واقعاً هر نوشته‌ای که این ابیات در درونش و سرلوحه‌اش قرار بگیرد.

و دفتر گنج حضور هم دادیم و شماره‌ای هست که آن‌جا تماس بگیرند ارسال می‌کنند برایشان سرتاسر ایران. و شماره‌ای هست که حالا اگر خواستند که،

آقای شهبازی: شماره کجا هست؟

خانم فریبا: شماره یکی از همکاران من هست، خانم طاهره صمیمی.

آقای شهبازی: می‌خواهید اعلام کنید؟

خانم فریبا: بله اگر اجازه بفرمایید من الان اعلام می‌کنم.

آقای شهبازی: کتاب بسیار بسیار عالی‌ست و خلاصه، مختصر.

خانم فریبا: شما لطف دارید. (۰۹۱۹۵۱۴۵۲۸۶) این را اگر سفارش دوستان داشتند می‌توانند بگویند و با تپیاکس برایشان ارسال می‌کنند، از طریق پست.

آقای شهبازی: اسم کتاب را یک بار دیگر خودتان بفرمایید.

خانم فریبا: اسم کتاب هست «امروز من: آب و آینه» که مدیریت روزانه خویشان براساس قوانین هستی، براساس آموزه‌های مولاناست. فرضاً قانون تسلیم، قانون صبر، قانون جبران، قانون کُنْ فِکَان، قضاو قدر، نمی‌دانم.

این‌ها به‌صورت خلاصه حالا تا آن‌جا که توانستم ساده و کاربردی، و این‌که هر روز آدم بتواند بخواند، در کیفش باشد، محل کارش بتواند ببرد، جوانان، دانشجویان، مثلاً دانش‌آموزان ببرند همراه خودشان داشته باشند، در اتوبوس، در مترو، در ماشین، بتوانند بخوانند.



مثلاً یک قانون را آدم یک ماه می‌تواند رویش تمرکز بکند، شاید اصلاً از رویش بنویسد، چون یک صفحه و نیم، دو صفحه است. شعرهایش را، بیت‌هایش را تکرار بکند، یک چندتا بیت هست به‌عنوان کلید. و این قوانین واقعاً همان:

یک دسته کلید است به زیر بغل عشق از بهر گشاییدن آَبواب رسیده است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۳۶)

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فریبا: این قوانین هستی که یکی از قوانین مهمش را امروز رمز عبور و این کلید این در، این در و این عوالم مختلفی که ما در آن زندگی می‌کنیم، در حال هستی قوانینی دارد که ما این‌ها را نیاموخته شروع کردیم به ورزیدن زندگی و فکر کردیم زندگی است.

و دچار این‌که مثلاً ما چیزی را مفهوم می‌سازیم، عالم خیال را، عالم وهم را، عالم حس را، این‌ها در واقع ساحت‌هایی از آگاهی هستند، آگاهی‌های فرارونده، که این تمام هستی براساس این قوانین و نیروها کار می‌کنند. فرضاً تسلیم که بسیار مورد هجوم من‌ذهنی جهانی در واقع قرار گرفته که ضعف می‌داند، منفعل بودن می‌داند.

این «تسلیم» در واقع کلید و رمز عبور به یک جهان پر قدرت، جهان قدرت اصیل است اصلاً.

این، ما بد فهمیدیم، صبر را بد فهمیدیم، یعنی اساساً معنا نشده برای ما و بزرگانی هم که معنا کرده بودند کتاب‌ها در کتاب‌خانه‌ها همین‌طور خاک می‌خورد. شمایی نبودید این چجوری این را می‌شد ما بفهمیم؟

من خودم قبلاً مثنوی می‌خواندم، خوانده بودم حالا، این‌جوری نبود که اصلاً! آقا در حال دست‌بوس شما و همت شما هستیم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، لطف دارید شما، ممنونم از شما. من یک بار دیگر این شماره را اعلام می‌کنم: (۰۹۱۹۵۱۴۵۲۸۶) کسانی که می‌خواهند کتاب فریبای عزیز را سفارش بدهند. کتاب بسیار خوبی‌ست، بسیار بسیار خوبی‌ست، همراه با قوانین و شعرهایی که مربوط به آن قوانین است. با توضیح بسیار روشن‌گر و ساده. ممنونم.

در ضمن آقای استاد کریم زمانی هم که جلد دوم دیوان را بیرون آوردند.

خانم فریبا: بله بله بله، مبارک باشد بر همه.



آقای شهبازی: کتاب جلد دوم تفسیر دیوان شمس تا حالا جلد اولش بوده، منتشر شده و آمادهٔ تحویل است. از

کتاب‌فروشی‌های معتبر لطف کنید تهیه کنید. «تفسیر دیوان شمس، جلد دوم، به قلم استاد کریم زمانی».

ممنونم، تبریک می‌گویم به شما و به ایشان، به همهٔ ملت البته، به همه.

خانم فریبا: خواهش می‌کنم. اختیار دارید، عزیزید. من قابل این حرف‌ها نیستم. خیلی ممنونم.

[خداحافظی خانم فریبا و آقای شهبازی]

مجموعه

[سلام و احوال‌پرسی بیننده با آقای شهبازی]

با اجازه‌تان متنی آماده کردم که به اشتراک می‌گذارم. غزل شماره ۱۴۸۰،

**خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم**

**والله که نشانهای قروی ده یار است
آن نرگس و نسرين و قرنفل که چریدیم**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

اکنون بعد از این همه درد من‌ذهنی و همانیدگی‌ها وقت بیداری عدم و خداست، بلند شوید و صدای خدا را بشنوید. بعد از این همه هیاهوی من‌ذهنی بشنوید. با سکوت درونی عشق بی‌انتهای خدا را. این‌ها نشانه‌های فرد آگاه است که خدا را می‌خواهد، خدا را می‌طلبد، خدا را دعوت می‌کند. عاشق است و به ستوه درآمدن خودش را می‌بیند و فقط ذهن را خاموش می‌کند تا خدا بیاید و سخن بگوید.

در لحظه تشنه دنبال چشمه است، و چه اشتیاقی به جهان دادی که مزدش شد خداگونه شدن و تبدیل شدن. شکر وجودی بابت این عشق و عاشق شدن و در سکون خود آرام گرفتن و با خدا یکی شدن و یکتایی را برگزیدن.

**گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

**عشق، آن شعله‌ست کو چون بر فروخت
هرچه جز معشوق باقی، جمله سوخت**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸)

از همه اوهام و تصویرات، دور

نور نور نور نور نور نور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶)



۱۱ - خانم پروین از مشهد

[سلام و احوال‌پرسی بیننده با آقای شهبازی]

وقتتان به خیر، خدا قوت آقای شهبازی. ماشاءالله به شما، ماشاءالله به جانتان با این برنامه خیلی زیبا. با این غزل ۶۳۰ خیلی زیبا. ممنون از شما، هرچه که تشکر بکنیم از شما، کم است واقعاً. از خانم فریبا به خاطر شعر زیبایشان، خیلی خیلی عالی بود، ممنون واقعاً لذت بردیم. خدا قوت بدهد به شما و ممنون از شما که این‌ها را برای ما توضیح می‌دهید.

پس پیمبر گفت: بهر این طریق

باوفاتر از عمل نبود رفیق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۵۱)

گر بود نیکو، ابد یارت شود

ور بود بد، در لحد مارت شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۵۲)

این عمل، وین کسب، در راه سداد

کی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۵۳)

سداد: راستی و درستی

واقعاً ممنون از لطفتان که بر زندگی را سپاسگزاریم به خاطر وجود شما، وجود مولانا که شما استاد ما هستید در این راه که بتوانیم پیش برویم و بتوانیم زندگی‌مان را راه ببریم و آدم‌های خوب و درستکاری بشویم.

گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

درست انتخاب بکنیم ان‌شاءالله که بتوانیم در این راه با شما بمانیم آقای شهبازی. ممنون از شما. من چون در البته چند سال بود زنگ نزده بودم. در برنامه ۹۴۶ تماس گرفتم. پروین هستم از مشهد. دیگر بیشتر از این وقت دوستان را نمی‌گیرم. ممنون از شما. خیلی خیلی تشکر می‌کنم. خدا قوتتان بدهد ان‌شاءالله. سایه‌تان مستدام، خدانگهدار.

[سلام و احوالپرسی بیننده با آقای شهبازی]

آقای اسماعیل: جناب شهبازی حقیقتش من امروز زنگ زدم یک چالشی برای من پیش آمد. من یک هفته ده روز پیش مادرم فوت کردند، و در بغل خودم هم بود فوت کردند، یک مقدار حقیقت به هم ریختم، مدتی است الآن یک هفته ده روز است عصبی شده‌ام، به هم ریخته‌ام. و یکی از چیزهایی که، دوتا تجربه در این مسئله و این چالش من یاد گرفتم.

آقای شهبازی: بله، بله.

آقای اسماعیل: یکی پوچی این دنیا بود که واقعاً چقدر پوچ است، این دنیا و چیزهایی که در آن هست. دومی صحبتی بود که چند وقت پیش شما داشتید می‌کردید.

وقتی برنامه طولانی شد فرمودید که آدم تا فرصت دارد، الآن می‌توانم، قدرتش را دارم این برنامه را اجرا کنم چون ممکن است زمانی برسد، فرمودید که دیگر فرصت نباشد.

آقای شهبازی: بله.

آقای اسماعیل: و من هم در آن چالش متوجه شدم واقعاً یعنی به آن فهمش رسیدم، انسان تا یک زمانی هست که یک سری خدمات‌ها را [قطع صدا] بعد دیگر اصلاً امکانش وجود ندارد که آدم بتواند آن خدمت را انجام بدهد. و موقعی که مادرم فوت کرد یاد این جمله شما افتادم.

آقای شهبازی: آفرین.

آقای اسماعیل: و الآن یک مقدار به هم ریختم حقیقت، فقط تنها کاری که دارم می‌کنم و تنها دلخوشی من یکی صحبت‌های شماست، یکی هم امثال فریبا خانم که الآن آمدند شعرها را خواندند. تنها دلخوشی من فعلاً همین شده، هیچ دلخوشی دیگری در این دنیا ندارم.

یک موضوع دیگر هم که می‌خواستم بگویم گاهی اوقات واقعاً فضاگشایی جناب شهبازی سخت می‌شود!

آقای شهبازی: بله.

آقای اسماعیل: واقعاً سخت می‌شود. چالش‌ها یک‌دفعه یک طوری می‌شود آدم هر کار می‌کند باز می‌بیند آن لحظه نمی‌تواند فضاگشایی کند.



آقای شهبازی: بله!

آقای اسماعیل: و یک شعری هست که می‌گوید «دلا خو کن به تنهائی که از تن‌ها بلا خیزد». این شعر اگر بتوانیم تنهائی را [ناواضح] بیرون کنیم و تنها اگر بتوانیم، اگر بتوانیم.

من که والله پنج‌شش سال است برنامه شما را کار می‌کنم، گوش می‌دهم، هفده سال هم هست در [ناواضح] هستم کار می‌کنم هنوز نتوانستم هم‌هویت‌شدگی‌هایم را ببندازم.

گاهی اوقات عصبانی می‌شوم، خشم می‌آید سراغم، می‌بینم، خیلی دارم تلاش می‌کنم ولی موفق نشدم متأسفانه. نمی‌دانم هم چکار کنم خدایی‌اش! گاهی اوقات خسته می‌شوم جناب شهبازی، می‌برم، اصلاً نمی‌دانم چی به چی هست.

گاهی اوقات فکر می‌کنم به یک جاهایی رسیدم عجب چیزی شدم، عجب کسی شدم، بعد فردایش می‌بینم نقطه سر خط دوباره! هیچ‌چیز به هیچ‌چیز!

آقای شهبازی: [خنده آقای شهبازی]

آقای اسماعیل: همین‌جور هاج و واج ماندم، هیچ‌چیز هم به من مزه نمی‌دهد جز این‌که در خانه بیایم در خلوت بنشینم فقط هیچ‌چیز نباشد برنامه شما را نگاه کنم. [صحبت با بغض] نمی‌دانم چکار کنم حقیقت! حالا شما اگر فرمایشی دارید تو این موقعیت بتواند کمک من بکند بفرمایید.

آقای شهبازی: عرضی ندارم ولی شما خب در جای خوبی هستید واقعاً، این‌طوری که آگاه هستید به وضعیت خودتان، درواقع ناظر آگاه خودتان هستید. اشکالات خودتان را می‌بینید و چالش لازم را می‌دانید چه هست و می‌پذیرید. درنتیجه دیگر به راهنمایی و نصیحت و فلان احتیاج ندارید. ولی باید صبر کنید دیگر، می‌بینید که سخت است دیگر بله.

همه ما در چالش‌های همانندگی به فشار می‌افتیم، بله. سخت است، جایی که آدم بتواند فضا باز کند.

شما مثلاً الآن من می‌بینم خب به‌اندازه کافی فضاگشا هستید که مرگ مادران را پذیرفتید. حالا، خب تازه فوت شدند خدا رحمتشان کند، به‌زودی شما از این حال و هوا درمی‌آیید و درس خوبی از این کار یاد می‌گیرید. این‌طور که آگاه هستید و در کش‌مکش این موضوع هستید می‌خواهید چیزی یاد بگیرید.

و البته تا حالا هم یاد گرفته‌اید که این دنیا فانی هست، و مخصوصاً بعضی فرصت‌ها، فرصت خدمت به پدر و مادر تا چشم به‌هم می‌زنی از بین می‌رود متأسفانه. و همه ما در حسرت خدمت بیشتر به پدر و مادرمان بودیم.



من خودم پدرم خیلی زود فوت کرد آرزو می‌کردم که پدرم یک کمی بیشتر زنده بود تا من بزرگ‌تر می‌شدم و یک کاری برایش می‌کردم یا مثلاً به اندازه کافی مادرم را ندیدم یا نتوانستم خدمت کنم. من خودم هم در این حسرت هستم که و باید بیشتر ما هم مادرمان را می‌دیدیم، هم خدمت می‌کردیم، خوبی می‌کردیم به آنها.

خب این فرصت‌ها عرض می‌کنم از بین می‌رود، ولی خب یاد می‌گیریم که اگر نتوانستیم آن خدمت را انجام بدهیم یک خدمت دیگری انجام بدهیم، یک کار خوبی انجام بدهیم که این جهان را یک‌ذره بهتر کند. الان در این برنامه هم همین کار را می‌کنیم.

امید داریم که هفت‌هشت ساعت این‌جا می‌نشینیم صحبت می‌کنیم بلکه یک اثر سامان‌بخشی در جهان بگذاریم. یک عده‌ای گوش بدهند و پی به فرهنگشان ببرند، سرمایه ملی‌شان ببرند، سرمایه تاریخی‌شان ببرند، بدانند که چه گنجی آن‌جا هست استفاده کنند.

خدا را شکر که هم دارند استفاده می‌کنند. امروز تلفن‌هایی شد که مشخص شد واقعاً استفاده می‌کنند.

معلوم هم هست که خوب مطالعه می‌کنند، از طرز خواندن غزل‌ها مشخص است. چه آن خانمی که آن غزل را خواندند که بسیار زیبا خواندند، چه پروین خانم از مشهد آمدند یک چند بیت از مثنوی خواندند. نشان می‌دهد که این دوستان می‌خوانند و دارند هرچه جلوتر می‌رویم بهتر می‌شوند. ببخشید بفرمایید.

آقای اسماعیل: بعد جناب شهبازی یک چیزی که خیلی اذیت می‌کند این است که مادرم را چون دکتر جواب کرده بود سرطان داشت، من می‌رفتم هی دکتر می‌آوردم، نفر می‌آوردم سرم وصل می‌کردند، در خانه ناراحتی به وجود می‌آوردند خواهرم این‌ها، بابام، مخصوصاً بابام، خیلی اوقات تلخی می‌کرد. وقتی می‌دید من می‌روم آن‌جا بچه‌ها جمع می‌شوند دور ما، مادرم سرم وصل می‌کنند این‌ها اوقات تلخی می‌کرد، آخرسرها خواهرهایم برگشتند گفتند اسماعیل تو یک کار کن یک روز درمیان بیا این‌جا. [گریه بیننده] مادرم به من سپرده بود که هر روز به من سر بزن.

متأسفانه به خاطر این مسائلی که پیش آمده بود در خانه من یک روز درمیان سر می‌زدم. آخرسر که زنگ زدم حالش خوب بود رفتم چیزی حدود دو دقیقه در بغل من بود، وقتی رسیدم پاهایش را مالیدم دیدم سرد شده، شروع کردم به مالیدن دست‌هایش دیدم دست‌هایش هم سرد شدند، برگشتم به بقیه گفتم بدبخت شدیم دیگر.

چیزی حدود دو دقیقه بیشتر نکشید به رحمت خدا رفت. خودم را زیاد سرزنش می‌کنم که چرا [صحبت ناواضح] این مسئله خیلی آزارم می‌دهد جناب شهبازی.



آقای شهبازی: بله خواهش می‌کنم. دیگر سرزنش لازم نیست، از آن یاد بگیریم و بگذریم. یکی از جنبه‌های پذیرش همین است که دیگر خودتان را سرزنش نکنید. ما دیگر غیر از آن کاری دیگر نمی‌توانستیم بکنیم. این تمام شده، گذشته دیگر.

و از این جور موارد که ما یاد می‌گیریم ولی به من ذهنی‌مان هم اجازه نمی‌دهیم که سوءاستفاده کند تا آخر عمرمان ما را سرزنش کند که، ما به اندازه‌ای که سزاوار هستیم سعی می‌کنیم خوب انجام بدهیم دیگر اگر نتوانستیم انجام بدهیم باید بتوانیم خودمان را هم ببخشیم. با شما خداحافظی می‌کنم. خداحافظ.

مجلس شورای اسلامی



[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم سمیه]

خانم سمیه: من متنی ننوشتم ولی با اجازه‌تان زنگ زدم چالشی که اخیراً داشتم را در موردش صحبت کنم.

آقای شهبازی: بفرمایید خواهش می‌کنم.

خانم سمیه: من یک چالشی برایم پیش آمده بود در زندگی حالا خانوادگی‌ام. بعد یک تشکر ویژه اول از شما می‌کنم، مولانا و همچنین تمام دوستان گنج حضوری‌ام و این‌که خدا را شکر می‌کنم که در این راه هستم. شاید بارها با خودم گفتم اگر در این راه نبودم، الآن مُرده بودم [خنده خانم سمیه].

و ابیاتی که به من کمک کردند را خواستم این‌جا بخوانم.

آقای شهبازی: بفرمایید، بله.

خانم سمیه: یکی از آن بیت‌ها این بود:

وَرِ رِیاضِ آیدت بی‌اختیار
سَرِ بِنِه، شُکرانه ده، ای کامیار
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۷)

که بلای دوست تَطهیرِ شماسِ
عِلْمِ او بالای تدبیرِ شماسِ
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۷)

و این‌که من شناسایی‌هایی که انجام دادم این بود که من «پندار کمال» داشتم و پندار کمالم به‌گونه‌ای بود که خودم را نمی‌دیدم با پندار کمال، یعنی فکر می‌کردم که بسیار شکسته [خنده خانم سمیه]، آن سرگین زیر جو اصلاً برایم قابل ملاحظه نبود و یک‌جورهایی مثل آن بز کوهی می‌دویدم و اصلاً دام را هم نمی‌دیدم.

زندگی رَوش خیلی خوبی برای بیداری من استفاده کرد. و استاد خدا را شکر من از، حُسنِ این برنامه، این آموزش، این تلاشی که این سال‌ها انجام دادم برای من این بود که من هیچ گامی را در این چالش بدون حَزَم، بدون دوراندیشی برنداشتم و الآن که نگاه می‌کنم می‌بینم واقعاً جای شُکر دارند برایم. ببخشید [بغض و سکوت خانم سمیه].



آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، راحت باشید.

خانم سمیه: و هیچ گامی را بدون حزم برداشتم و وقتی به خودم نگاه می‌کنم می‌گویم واقعاً این من بودم؟! یعنی شما در برنامه هفته پیش گفتید که حالا من ذهنی وقتی پیش خودش فکر می‌کند می‌گوید من اگر فلان اتفاق پیش بیاید خیلی راحت فضاگشایی می‌کنم، یعنی قبل از «کارزار» می‌آید می‌گوید که من خیلی جنگجوی خوبی هستم. حالا یکی از کارهای دیگری که من ذهنی من باز هم انجام می‌داد این بود که می‌گفت: نه! تو این اتفاق خاص اگر برایت پیش بیاید اصلاً نمی‌توانی فضاگشایی کنی، تو خیلی ضعیف هستی. ولی من دیدم که نه آن قدرها هم ضعیف نیستیم. ما می‌توانیم با کمک خدا، با استفاده از خرد کل چالش‌ها را پشت سر بگذاریم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سمیه: آن قدری بزرگ نیست که در مقابل ما به‌عنوان امتداد خدا بایستد. ما با استفاده از این برنامه می‌توانیم به خودمان کمک کنیم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سمیه: و به قول مولانا:

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش

من همی کوشم پی تو، تو، مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

آقای شهبازی: آفرین!

و حالا این قدر هم ادعا نمی‌کنم که خیلی حالم خوب است و [خنده خانم سمیه] مثلاً دیگر خیلی فضاگشا هستم ولی سعی می‌کنم برحسب کسی یا چیزی، دیگر نگاه نکنم به زندگی، از کسی چیزی نخواهم، سعی دارم می‌کنم. هنوز هم من ذهنی می‌آید، گذشته و آینده را می‌آورد جلوی چشم ولی خب سعی می‌کنم دوباره فضاگشایی کنم، دوباره بیایم به این لحظه و از «عشق شمس‌الدین» کمک بگیرم.

آقای شهبازی: آفرین.

از شما خیلی ممنونم استاد. امیدوارم سایه‌تان همیشه بالای سر ما باشد.

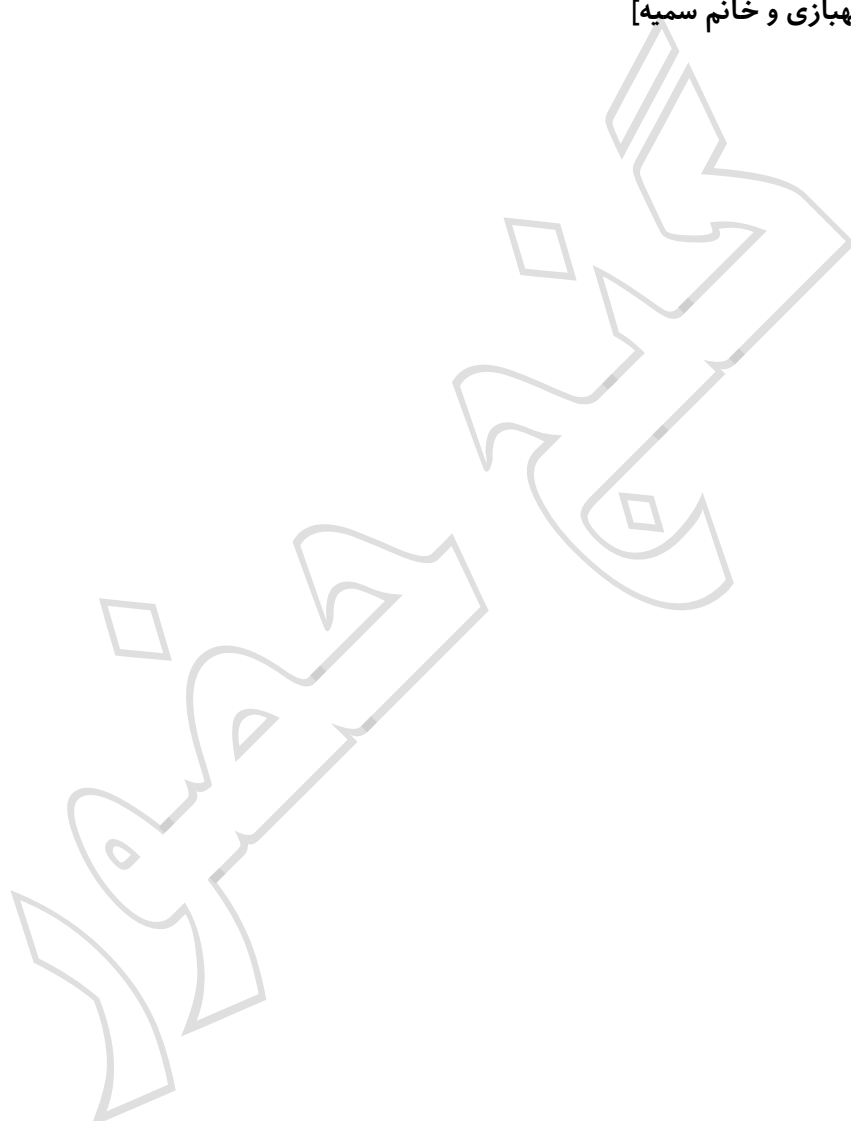
آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. من هم شما را تحسین می‌کنم واقعاً که این چالش‌ها را یا چالش‌ها را با حزم دارید حل می‌کنید. آفرین بر شما.



خانم سمیه: خواهش می‌کنم استاد، این تحسین به خودتان برمی‌گردد. واقعاً من کاره‌ای نیستم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. چالش‌های خانوادگی اگر پیش بیاید، اگر شما بتوانید با حزم، دوراندیشی، با فضاگشایی، با گذشت اگر بتوانید حل کنید، پس خیلی پیشرفت کرده‌اید. قدر خودتان را باید بدانید و قدر پهلوانی خودتان را هم بدانید. پهلوان هستید.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم سمیه]



[سلام و احوالپرسی آقای شهبازی و خانم فاطمه]

خانم فاطمه: من فاطمه هستم. فاطمه از استان فارس، ۲۶ ساله.

استاد، واقعیتش من حدود سه ماه است که با برنامه شما آشنا شدم. ولی خب من سه سال پیش در اوج گمراهی بودم و، بیخشید یک نفس بکشم.

آقای شهبازی: بله، هم نفس بکشید هم تلویزیونتان را خاموش کنید. تا شما نفس می‌کشید من به بینندگان اعلام کنم که این آخرین تلفن ماست، خواهش می‌کنم دیگر روی خط نمانید بعد از این دیگر خداحافظی خواهم کرد. بله بفرمایید.

خانم فاطمه: خدا را هزاران بار سپاس‌گزارم که مرا هدایت کرد به برنامه شما. استاد من وقتی تلویزیون را روشن می‌کنم می‌گویم: «مولانا هو»، «استاد شهبازی هو» و واقعاً متوجه هستم که پروردگار هم دارد با من سخن می‌گوید.

من ۲۶ سالم است و حدود سه سال پیش قشنگ در من‌ذهنی بودم. مرتب غیبت می‌کردم، اصلاً با اقوام می‌نشستیم، از غیبت کردن لذت می‌بردم. از مثلاً حسادت کردن، اصلاً واقعاً فکر نمی‌کردم کار بدی باشد.

و یک‌سری برنامه‌هایی بود از استاد عباس‌منش و من در مورد مثلاً قانون سپاس‌گزاری می‌گفتند، در مورد قانون انفاق می‌گفتند. و من قبلش با خانواده همسرم، یعنی من و همسرم با خانواده‌شان مشکل داشتیم و من خیلی ناراحت بودم، شب‌ها گریه می‌کردم و فکر می‌کردم که من مورد ظلم قرار گرفتم، حق ما را خوردند و این جور مسائل.

بعد استاد وقتی من بخشیدم، وقتی شروع کردم روی خودم کار کردن، متوجه شدم که اصلاً در واقع هیچ اهمیتی نداشته.

و این‌که پارسال حدوداً، یک‌هو یک شب من خیلی از دستشان ناراحت بودم و می‌خواستم فردا بروم یک بحث کنم. تا این‌که نصف شب هدایت شدم، قرآن را باز کردم «سوره الجاثیه» بود و این قدر من به فضاگشایی رسیدم و یک حالی داشتم و فردا صبح هم فقط گریه می‌کردم و نمی‌توانستم به همسرم بگویم که خداوند من را هدایت کرد که غیبت نکن، خودآرایی نکن، حسادت نکن و اصلاً، و متوجه شدم که این سخنان از جایی دارد می‌آید. و



من دیگر از آن به بعد روی خودم مرتب کار کردم از پارسال تا الآن، و تابستان دیگر با یک برنامه دیگر آشنا شدم، شعرهای مولانا بود، یک استاد دیگر بود و گفت:

اتصال بی‌تکیف، بی‌قیاس هست ربُّ النَّاسِ را با جان ناس (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۶۰)

تَکْيِفٌ: کیفیت‌پذیری، کیفیت داشتن

و وقتی این را گفت و من متوجه شدم که این اتصال‌ها برای من دارد اتفاق می‌افتد ولی هیچ‌کسی انگار از اطرافیان من در جریان این اتصال‌ها نبود. و من دیدم که دارند می‌گویند که استاد شهبازی! و یک عبارت تسلیم از شما گفتند: عبارت «مَنْ ذَا الَّذِي قَرَضًا حَسَنًا» که باید همه‌چیز را تسلیم خداوند کنی.

و من واقعاً مورد وصل قرار گرفتم و شما را سرچ (search) کردم دیدم که برنامه گنج حضور هست، بعد برنامه ۴۸۶ بود.

و وقتی گوش دادم فقط اشک می‌ریختم، انگار که من همه‌چیزی را داشتم به صورت پراکنده با تحقیق درمی‌آوردم و این‌جا همه‌چیز بود و شما داشتید هرچیزی که من دنبالش بودم را می‌گفتید و هرچیزی که به دل من می‌نشست را شما داشتید می‌گفتید استاد.

بعد، و واقعاً من این برنامه را هی گوش می‌دادم، هی گوش می‌دادم [بغض خانم فاطمه]، و در تلویزیون، دیگر شروع کردم حدود سه ماه است که فقط مرتب برنامه شما را شب و روز گوش می‌کنم. البته سرکار می‌روم خیلی وقتم درگیرم، حالا فقط وقتم را روی برنامه شما می‌گذارم.

و دیدم که حرف‌هایتان را خیلی درمی‌یابم و، البته نمی‌گویم که جای بالایی هستیم، من اتصال برایم اتفاق می‌افتد و مرتب دوباره مثلاً قطع می‌شود اتصالم. و خب من، استاد باورم نمی‌شد که خداوند مثلاً در این سن من را هدایت کند.

بعد وقتی که همان پارسال که شب هدایت شدم و فردایش صبح من حس می‌کردم که من از همه خانواده طرد می‌شوم با این مسیری که وارد شدم ولی خب هدایت شدم گفت که تو وارد مسیر شو همه خانواده‌ات دنباله‌رو تو می‌شوند.



بعد باورتان نمی‌شود استاد من تابستان این صحبت‌ها را نشستم، نه‌که برای اتصالم، ولی خب وقتی برای اقوام می‌رفتم بیرون صحبت می‌کردم خب آن‌ها خیلی تعجب می‌کردند و می‌گفتند برای ما کلاس بگذار. و شروع کردم همین صحبت‌ها را هم می‌گفتم و گفتم تا این‌که به برنامه شما هدایت شدم.

بعد استاد واقعیت این است که همه خانواده، همه من را فهمیدند و هیچ‌کس با من مقاومت نکرد و همسرم که اصلاً، مثلاً گوش می‌داد سپاس‌گزاری می‌کرد ولی نه، این‌طوری نبود. او هم همراه من شد و هر دویمان گوش می‌دهیم و اصلاً ارتباط‌های ما این‌قدر فوق‌العاده شده با همه، با همه دوستان.

و من سرکار که می‌روم اصلاً نیازی نیست که بگویم که خب بخواهم مثلاً با کسی صحبت کنم که با من خوب بشود ولی همه با من ارتباط‌های خوبی برقرار می‌کنند.

و خب اگر یک غیبت می‌کنم واقعاً خب ناراحت می‌شوم و خیلی عذاب وجدان می‌گیرم و خب می‌گویم که من نباید سرزنش کنم. پروردگار من دوباره من را می‌بخشد.

و وقتی که به محض این‌که، یعنی واقعاً این سه سال من به بی‌مرادی‌های زیادی رسیدم. واقعاً مثل حضرت یوسف که می‌گویید. من وارد مسیر شدم.

هنوز از بقیه توقع داشتم ولی خب درواقع خداوند من را به بی‌مرادی می‌رساند و توقع من را از همه‌کس، از پدر مادر خودم، پدر مادر شوهرم، از همه بُرید، و من حالا در حالی هستم که فقط احساس نیاز به پروردگارم می‌کنم. [صحبت بیننده همراه بغض]

و فقط این عبارت قرآنی را که «هر کس با تمام وجود از صمیم قلب رو به سوی پروردگارش تسلیم شود درحالی‌که محسن باشد به ریسمان الهی چنگ زده و عاقبت همه امور به خداوند است.» [برگرفته از قرآن کریم، سوره لقمان (۳۱)، آیه ۲۲]

و حدود چند روزی اصرار به این آیه کردم و من توانستم به حال‌وهوای تسلیم برسم، و دیگر اصلاً قید هیچ‌چیزی از درواقع کالاهای دنیوی نبودم. ولی باز هم من ذهنی‌ام اذیت می‌کند.

ولی باز هم که من را می‌خواهد؛ درواقع من مرکز را گذاشته بودم «پول» و فکر می‌کردم، به‌خاطر مشکلاتی که داشتم فکر می‌کردم اگر من بتوانم به پول برسم دیگر همه‌چیز عالی می‌شود. ولی آن‌چنان ضررهای مالی ما در این یکی دو سال داشتیم با همسرم، با این‌که می‌گفتم خدایا! خدایا! ولی خب می‌دیدم ضرر مالی هم اتفاق می‌افتد.

ولی باز هم می‌گفتم، دوباره چند روز ناامید می‌شدم دوباره می‌رفتم سراغ خدا و می‌گفتم نه،



خدا من را از جاهایی که واقعاً بد بود کشاند به این‌جا، قطعاً باز هم کمکم می‌کند.

و الهی شکر و الهی شکر که هدایت شدم به برنامه شما و واقعاً مرسی که دارم این صحبت‌ها را می‌کنم استاد. شرمنده که خیلی صحبت‌هایم طولانی شد.

آقای شهبازی: ممنونم، خیلی زیبا! گفتید ۲۶ سال‌تان است، نه؟

خانم فاطمه: بله استاد.

آقای شهبازی: بله، آفرین، آفرین.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فاطمه]

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖